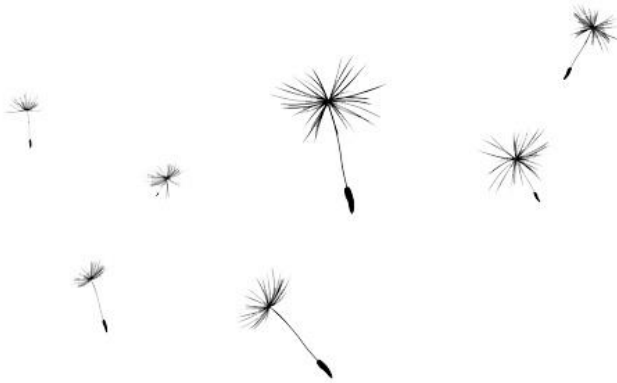


به نام خدا

قاصدکی در هوای تو



سارا پورجوادی



- سرشناسه : پورجوادی، سارا، ۱۳۶۷ -
عنوان و نام پدیدآور : قاصدکی در هوای تو/ سارا پورجوادی.
مشخصات نشر : تهران: اشجع، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ۹۳ص.
شابک : 978-964-2613-94-6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Persian poetry -- 20th century
رده‌بندی کنگره : PIR ۸۳۳۶/ ۳۷۸۷ق ۲ ۱۳۹۵
رده‌بندی دیوبی : ۶۲/۱فا۸
شماره کتابشناسی ملی : ۴۲۷۱۸۰۴



قاصدکی در هوای تو

سارا پورجوادی

ناشر: اشجع

ویراستار: داریوش احمدی

طراح جلد: نیما مرغوب

چاپ: اول، پاییز ۱۳۹۵

شمارگان: ۲۰۰ نسخه

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹-۹۳-۲۶۱۳-۹۶۴-۹۷۸

تهران، بزرگراه رسالت، مجیدیه شمالی، خیابان برادران محمودی، کوچه امید، پلاک ۱، تلفن:

۲۲۵۱۲۸۳۴ و ۲۲۵۲۰۷۰۲ www.ashja.com

فهرست مطالب

۷	پیشگفتار
۹	... که عشق
۱۱	سپید و سیاه
۱۳	کودکانِ من
۱۵	آمان
۱۶	ماندگار
۱۸	چسب زخم
۱۹	خودخواهیِ قشنگ
۲۰	انتظار
۲۱	روز و شب
۲۲	کشتی نوح
۲۳	رقیب
۲۴	بادِ ناآرام
۲۵	آن سو

۲۷	دیوانه
۲۹	آب و آتش
۳۰	قاصدک
۳۱	خاطره‌های مجسم
۳۳	چراغ راهنما
۳۴	زخم پنهان
۳۶	نسخه پیچی عاشقانه
۳۷	قضاوت
۳۸	فانتزی
۳۹	هوای سرد
۴۰	تکرار خوفناک
۴۳	خوبی
۴۴	آدم در فراق
۴۷	بهشت
۴۹	تظاهر
۵۱	کارساز
۵۲	خفقان
۵۴	بی کفایت
۵۵	از تو بر من
۵۶	عاشق عزادار
۵۸	دلدادۀ ساده

۵۹	هوای خواستنی
۶۰	هوای تو
۶۱	ساعتِ برنارد
۶۲	خواهرانه
۶۴	کوچ
۶۵	وفادار
۶۶	بلا تکلیف
۶۷	خواب سنگین
۶۸	هشدار
۶۹	نوستالژی
۷۰	عبور موقت
۷۱	خرید متفاوت
۷۳	من و تنهایی
۷۶	مجهول
۷۷	دم آخر
۷۹	پیروزی
۸۱	در حاشیه
۸۲	زندگی
۸۴	دل تنگ
۸۶	گمان
۸۸	پشت سر

۸۹	رؤیا
۹۰	روزنه
۹۱	خنده زرد
۹۲	نگاهبان

پیشگفتار

نمی‌دانم چطور شد که نوشتم و شعر خواندمش. تنها چیزی که یادم می‌آید این است که از وقتی سنم دو رقمی شد، از شعر خوشم آمد. چیزهایی نوشتم و نگه داشتم و البته گاهی از دور انداختنش ذوق کردم. نوشتن دل‌مشغولی‌ها روی کاغذ سفید متوجهم کرد که سفیدی‌ها از دلِ سیاهی‌ها بیرون می‌آیند و زندگی حرکت از تاریکی به روشنایی است. آنچه اهمیت دارد، این است که سمت نگاهمان به روشنایی باشد. در فاصله بین دو گاف - «گهواره» و «گور» - جریانی است که نمی‌شود آن را برانداخت. بایست همراه شد و حرکت کرد. چه بسیار زمان‌هایی که در سایه خواهیم بود و سردمان خواهد شد و اگر تکان نخوریم یخ خواهیم زد.

من از ترس، عشق و تمام احساساتی که درکشان کرده‌ام، سروده‌ام و می‌دانم نوشته‌هایم کاستی‌هایی دارد، ولی این همان جریانی است که همراهش شده‌ام.

با عشق به دنیا می‌آییم و اگر در جریان باشیم با عشق هم این دنیا را بدرود

خواهیم گفت. درود بر زندگی و سپاس از هنر و ادبیات که تسکینمان
می دهد.

این کتاب را به مادر و برادر مهربانم تقدیم می کنم.



سارا پورجوادی

... که عشق

بوی برگ

برگی که در دیدار با پاییز

خشکش زده و رنگ به رخ ندارد

بوی برگ خیس

در شامگاهی سرد

همان قدر سوخته

همان قدر سوزاننده

که از بندبندِ وجودت می آید

بو بکش

به راستی عاشق شده ای

پیر، جوان، مرد و زن

هر کس که بهار در دل دارد

و به اکتونش پابند است.

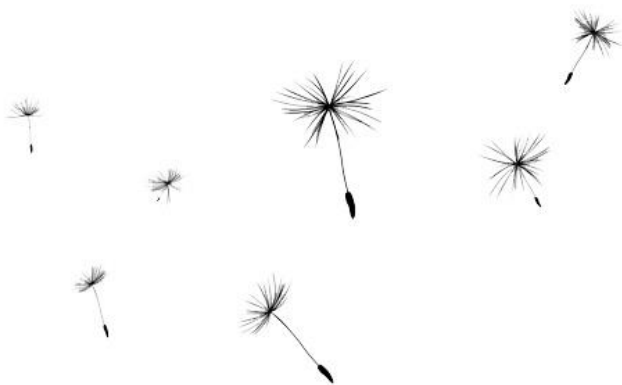
چه اتفاق لذت بخشی

که پاییز بعد از تابستان می آید

همان قدر پخته

همان قدر دل چسب

که عشق...



سپید و سیاه

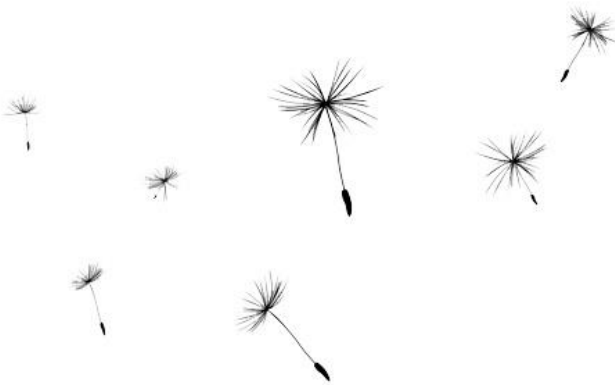
در سپیدی موهای من
سیاهی روزهای گذشته است
روزهایی دور از من
دور و بیگانه.
روزهایی نزدیک
نزدیک
به اندازه هراسی که در جان من است
روزهایی در اکنونِ خاطراتم
آن هنگام که دستی روی شانهام نشست
گرم بود
اما ناگهان خشکم کرد
دستی که به یک سیم لخت وصل بود
آن روزها چون برق گذشت
برقی که قطع و وصل می شد

و این روزها شانهام را روکش کشیده‌ام

به تنهایی

میان روزهایم

آفتاب می‌گیرم.



کودکانِ من

کودکی در من راه می‌رود

می‌گویی: شعری بگو

ناگاه

کودکی پابرنه بیرون می‌دود

با صدای پایش

کودکانم یکی پس از دیگری.

اکنون سراغ هرکدام را که بگیری

آدرس سطرهایی را خواهم داد

سطرهایی با بوی دستانی مادرانه

در امتدادِ فصل‌هایی با اختلاف دمایی چند

و مادری خاموش

و تو

میان کوچه پس‌کوچه‌های این سطرها

گوش می‌دهی

به لالایی مادرانه‌ای
که در پاییز خاطره‌هایش
هوادار کلاغ‌ها شده است
و این چنین
کودکانش را می‌خواباند
در موازات چشمانی بی‌قرار
که به پلک‌هایشان وعده خواب داده‌اند
چندی‌ست مردمان این آبادی
در انتظار مهرند
اما به خشم تیر گرفتارند
و این چنین است که عشق
قربانی تکرار یک فصل است.
تو از ابتدا می‌دانستی
که من
مادر واقعی‌ترین کودکان این شهرم.

آمان

«در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد»

گویا مجالی نیست برای گریز

بی نماز دست به دعا می شوم

مگر پا بیرون بکشی از خیالاتم

عمری حافظِ اشارت‌های تو بودم

لیکن

«کان تحمّل که تو دیدی همه بر باد آمد».

ماندگار

احساسم در محدوده همین سطرها
برای خودش زندگی می‌کند
سرش را پایین انداخته
و زیر لب تکرار می‌کند:
تا هستم، هستی
و من بر آنم که نگهش دارم
حتّی در میان سطرهایی
که تمام واکنششان
در یک سیاهی خلاصه می‌شود
قلم می‌خورند لیکن خوشحال‌اند
که کسی زنده می‌ماند
چقدر برعکس آدم‌هاست
که قلم می‌زنند تا
زنده بمانند
و چه غم‌انگیز است
مرگ
آنگاه که باوری می‌میرد

خاطره‌ها خود را به رخ می‌کشند
و احساس در نهایت سکوت
جان می‌دهد
من احساسم را روی کاغذ می‌ریزم
تا پایدار بماند
آنچه در اکنونم جاری است.
تنفسِ دهان به دهان واژه‌هایم
یک شعر می‌آفریند
اکنون کاغذم سفید نیست
اما مملو از احساس است
زنده است
و چه دوستان خوبی می‌شوند
آن‌هایی که دستِ هم را می‌گیرند
تا زندگی جریان یابد
اینجا دنیای من است
لابه‌لای همین سطرها
که احساسم زنده می‌ماند
و می‌خواند:
تا هستم، هستی.

چسبِ زخم

معتاد شده است

چسب زخم دور انگشتم

به خونی که هر بار

زیر پای نامه‌هایم

بر پا می‌شود

دوستت دارم

«امضا»

«انگشت»

فریاد می‌زنی: بس کن!

و من می‌گویم: هیس!

انگشت بر لب‌ت می‌گذارم

چسب زخم پُر از خون شد.

خودخواهیِ قشنگ

خودخواه شده‌ام

زیرا

نگاهی را در چشمم جا داده‌ام

که صدها بار

دستی بر سر و روی تو کشیده

پیکرم سراپا نشان از مهر تو دارد

بوی دوست داشتن تو را می‌دهم

هرچه که تو دوستش بداری را

دوستش می‌دارم.

من جلوه‌ای از تو هستم

و این دلم را چقدر گرم می‌کند.

انتظار

برای داشتنِ چشمانم
انتظار، نذر سنگینی بود
چه ساعت‌هایی که
مشق ماندن کردی و
من ندانسته مشق‌هایت را خط زدم
چنان‌که حضورت را از بر شدم
حال
گردش نگاهم سمت توست
عجبا که چشمانت را می‌بندی.
مهمانی ناخوانده‌ام، می‌دانم
اما
بیشتر از تمام خوانده‌ها
وجودی حاضر دارم
به بی‌معرفتی‌ات قَسَم
که من
روزی «خوانده‌ات» بودم.

روز و شب

گلویم راه بسته است

از

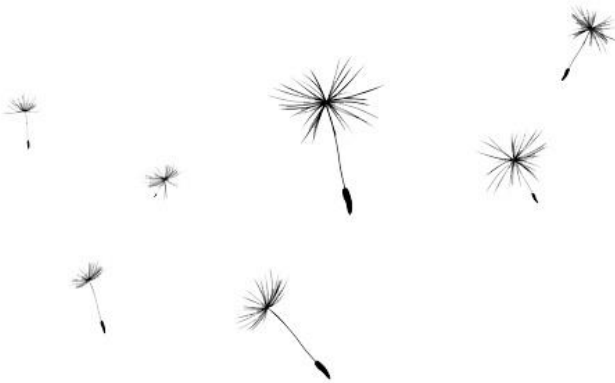
روزهایی که گذشته‌ام

تا

روزهایی که قرار است برسم

فقط چند شب مانده...

شکلاتی در دهانم آب می‌شود.



کشتی نوح

در ساحل خیال تو نشسته‌ام

هزاران قایق

آواره

میان موج‌ها

به موجِ نامه‌رسان پیغامی بایست

کشتی نوحی خواهم ساخت.

رقیب

گفت: نباشی دیوانه می شوم

راست می گفت:

چندی ست

دیوانه شده است

دیوانه رقیب.

بادِ نا آرام

هیاهوست

بادی بی پروا

در قعر شب

همچون شبیحی سرگردان

سَرگ می کشد به هر سو

جسمی

در خواب شیرین است

خوابِ هم آغوشی با دستانش

آه می کشد باد حسود

سوت می کشند پنجره‌ها

می پرد خیال از خواب

می زند قدم در باد

بازوان باد این بار

روحي در آغوش دارند.

آن سو

آن سو را دوست می دارم

سوایی که تویی

دنیا رفته رفته تاریک تر می شود

و خیابان و سعته بی انتها می یابد

و آن سو

دورتر می شود.

نقطه ای می شوی

دور و کوچک

پررنگ در بامعناترین کلمه زندگی ام:

«عشق»

به دل نگیر عرش ناگهانی ام را

امشب می خواهم بیارم

از آسمان این دنیا که نه

از عرشِ خدا می بارم

به هوای پیوستن به تو
به روی نقطهٔ پررنگ
در آن سوی خیابان می بارم
تو
می نوشی ام
جان می یابی
قد می کشی
شاخ و برگ می دهی
فردا خیابان با همهٔ وسعتش
گم می شود در تو.

دیوانه

صدا، نور، هوا

سپید، زرد، سیاه

صدای قورباغه

در دلِ شب

نسیم، خش خش برگ

دور، نزدیک، سرد

برکه‌ای

فرورفته در شبانگاهی خلوت

پاها محکم و تن، لرزان

فکر، آشفته

دیوانه‌ای در تاریکی

صدایی آمد...

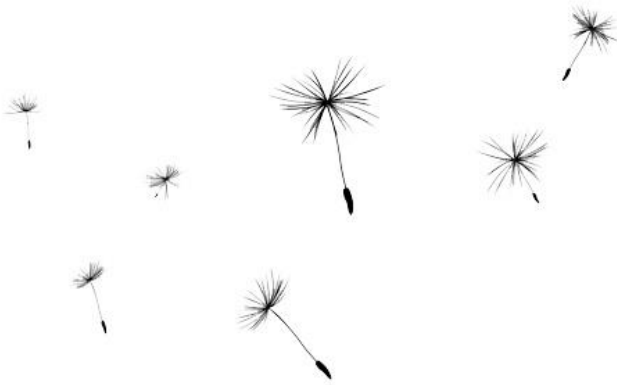
به قورباغه پیوستم

من

دیوانه

در برکه

و قورباغه‌ای که فاتحه می‌خواند.



آب و آتش

لیوانی روی میز

و

جای مکث لب‌هایت

آتشی کنار آب آرمیده است

خبرت نیست

نفس‌های تو گواراست

لیوانت را به من ببخش

می‌اندیشم به سرنوشتِ عطشی

که سر سپرده است

به نفسی

به آتشی

به کسی.

قاصدک

سال‌هاست

برای قاصدک‌هایم

رسیدی دریافت نکرده‌ام

حیفِ نفسی که

پیش‌تازِ قاصدک‌هایم شد.

خاطره‌های مجسم

سرد و گرم می‌شود روزگار

سال‌هایی به لرزه می‌افتند

خاطره‌ها، خاک‌شده

در کارگاه زمان

مجسمه‌ای می‌شوند

که جام زهر در کف دارد.

چشمانی معصوم

دستانی که

روپوش سیاه بر تن کرده‌اند

دلی رنگ‌پریده

به یاد لحظه‌های مقدس

رو به جنوبی‌ترین نقطه

لب‌هایی که

وداع‌نامه‌ای

به دست باد می سپارند
خونی که می ریزد
به رنگ سفید است
جایش سیاهی ها پُر می شوند.
مرگِ روح
تاوان ستون‌هایی ست
که
با تردید
سر بر زمین گذاشته‌اند.

چراغِ راهنما

راهنما می‌زنی به راست

می‌پیچی به چپ

و من

ناچار

مستقیم ادامه می‌دهم

خیابانِ شلوغی‌ست

سال‌هاست

به دنبال جای پارک

چراغ‌قرمزها را رد کرده‌ام

لعنت به کوچه‌ای که تو را در خود جای داد.

زخمِ پنهان

زخم است

نمی دانم کجا

اما وقتی قدم بر می دارم

قلبم تیر می کشد:

تحفه جماعت تاریک بین.

به آشفته‌گی موهایم نگاه نکن

نخند...

من بی تقصیرم

گناه از آن بادیست زمانه نام

به لطف شانه صورتی

(هدیه خاله خانم)

آشفته‌گی اش را پنهان می کنم و

با این موها

حکایتی زیبا برایت می بافم

این بار دوست دارم بخندم

تلافی همه خنده‌هایی که

دیروز

بر من و شعرهایم تحویل دادی

بی هدف خطی روی کاغذ می‌کشم

بی آنکه بدانم کدامین نقطه کاغذ

آخرین ایستگاه نوکِ مدادم است

می‌کشم و صدای نرم مداد

تسلّی دردهای کشیده و نکشیده‌ام است.

تمام شد

مغزِ مداد را می‌گویم

دردهای من هنوز مغز نشینِ من اند.

نسخه‌پیچی عاشقانه

عشق سرما خورده است
عاشقی در کنجِ خانه
نسخه در دست
تنها مانده است
لبخندت شربتِ اکسیکتورانت
سفیدی دندان‌هایت
قرص‌گدئین‌دار
نفس‌پُر از مهرت
ماسک اکسیژن.
سوگندت را به یاد آر
سِرْمِ رضایت را
تزریق کن
به جسمِ نحیفش
بیمارستان‌ها تعطیل شدند.

قضاوت

داری برپاست
حلقه‌ای از تمامی نگاه‌های این شهر
چقدر آشناست
انگشت اشاره‌ای که

مرا

نشانه گرفت.

خطاکارم و حلق آویزم باید
گروگان گرفته‌ام

خاطره‌ای قدیمی را

به‌هائش آشنایی بود که نیامد
زنده‌به‌گورش کردم در دلم

مرا

به قضاوت چشمان آن آشنا
به دار آویختند.

فانتزی

آهای زندگی!

دعوتم را بپذیر

می‌خواهم صندلی‌ای برایت بیاورم

اندکی بنشین

و فانتزی‌ام این است

که صندلی از زیرت بکشم

و قاه‌قاه بخندم

تعجبت برای چیست؟

دیرزمانی‌ست

دست اندرین کاری.

هوای سرد

هوایم سرد است

و

عنصر وجودم از باد

دلِ پُردردم سال‌هاست

باردارِ کودکی تُخس است

مغز من، مست

روح من در عجب است

جامِ چشمان مرا

مستی بَغض به یغما برده است

گم شدم

بود شدم

هست را تردید است.

تکرار خوفناک

من از غم دیروز

به فردا «دچار» شدم.

فردا

مبادا دیروزی جدید باشد

بازیگرانش من باشم

و

اویی دیروزمانند.

من از امروزهای خود

دیروزهای تکراری

از فرداهای نیامده و نیمه‌روشن

می‌ترسم

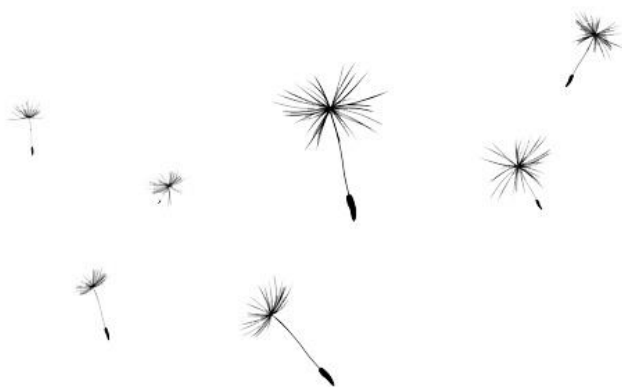
من از تو

از او

و آن‌های اهل تاریکی

می ترسم.
کج رفته اند
و من
از کج رفتن دوباره می ترسم
از آینه
از دوباره کاری های اجباری
از سلام های آن حاجی
می ترسم
از جیغ های معصومانه
دیوارهای آبگوشتی
قابلمه های خالی
می ترسم
داستان نیست
کابوس های شبانه است این ترس
در بستر یک بی خواب
که می ترسد
قدم می گذارم این بار
در جاده
انتهای جاده کجاست؟

کاش صبح شود
چشمان من
از راه رفتن
خسته‌اند و می‌ترسند.



خوبی

دیده‌ای همسایه‌ها به صدای بلند اعتراض می‌کنند؟

امشب صدای باران بلند است

و همسایه‌ها در خواب عمیق

هیچ‌کس با خوبی مخالفت نمی‌کند!

آدم در فراق

نگاه تکان می‌دهی برای من
چشمانت گرد نیستند دیگر
چند ضلعی نامنظمی ست از من.
«من»

کودکی ست در کسوت بزرگ‌ترها
که خدا
یادش را
به یاد تو عادت داده
زنی ست که دست در دست آسمانی گذاشته
و

به زمین پشت کرده
مردی که پاهایش را در آسمان جا گذاشته
تا مبادا زمین چوبی جیرجیر کند.
شاهدم که ستاره‌ها سربلندت کردند، آدم!

وگر نه تو کجا
نگاه به آسمان من کجا.
چندین سال است که
زمین گیر شده‌ای
و
یادت نیست
که گاهی باید آسمان به زمین بیاید
آرامش عجیبی ست
نگاه دلفریبی ست
با کدامین گناه چنین شیرین شده‌ای
آدم من!
مربّای دزدی خورده‌ای؟
عسلِ بابا شده‌ای؟
اندکی هم از این تلخکِ ما بچش
شیرین نیست
اما
دهانت را از عادت درمی آورد
و به چشمانت شکل تازه‌ای می‌دهد:
نیمه‌باز این روزها مُد شده است

و دلِ گلویت را طعمی اخمو می‌زند
آدم من، اکنون حوصله داری گرم بخندی؟
از دنیا دست برمی‌داری و
بر زمین پا می‌کوبی
این زمین مزه تلخ هم دارد
آدم من، آسمانی باش.

بهشت

تا جایی که یادم هست

«اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»

و هر جایی که سینه‌ام سوخت

«خَلَّصْنِي مِنَ النَّارِ يَا رَبُّ!»

و اکنون «الغوث! الغوث!»

پیاده آمدم

در کفِ دستِ چشم

تبرک آوردم از زمزم

قلبم آن قدر پا کوبید و شیون کرد

که روحم جوشید

برای گل‌های بهشتی که

تو در باغچه‌خانه‌ات بر پا داشته‌ای

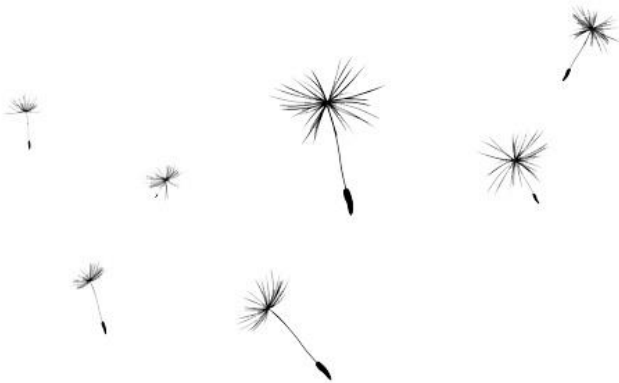
نمی‌خواهم که در بهشت باشم

می‌خواهم نفوذ کنم

در جانِ گل‌هایت:

تو نفس بکشی

و من در عمق وجودت فروروم.



تظاهر

آن طرف دیوار
جامی بالا رفت
این طرف
سرفه ام می گیرد
اظهارِ اخلاصت انگار
ناسلامتی
برای من بود.
تو عاقل شدی
من مست و خمار
ز مزه‌هایی می شنوم:
«عاشقت نبود»
می خندم و می خندم
بلند و بلندتر
بلندتر از قدّ تمام سخنان بیهوده

مبادا سرک بکشند
به خلوتِ خیالاتِ کودکانه‌ام
می‌بافی و می‌بافی دروغ‌هایی
که از لب‌هایم به چشم‌هایت کشیده شده
و در چشم‌هایت حبس
بزن به سلامتی چشم‌هایت
که هیچ جاذبهٔ زمینی
نتوانست سیب رازش را فروافکند
هر آنچه هست، یکی ست
تو دروغش پوشانده‌ای
من راست.
کسی می‌خواند:
«تظاهر کن ازم دوری، تظاهر می‌کنم هستی».

کارساز

کمان‌ها کشیده شدند

هر تیر با دستی

و هر دست، آلوده زهری

اما

تنها تیری که سینه‌ام را شکافت

آغشته به دیوانگی تو بود.

خفقان

خسته‌ام

به اندازه تمام فکرهایِ ناشده

به تیرگیِ سرفه‌آورِ هوا

در ناخوشیِ لایهٔ اُزن

به ناکامیِ ریه‌ها در سوگِ درختانِ سبز

به خشکیِ دریاچهٔ اُرومیّه

خسته‌ام به اندازه تمام سال‌هایی که

باید کنارم می‌بودی

اما

نبودی

خاطرم درد می‌کند

بیا و دنیا را نگاه‌دار

لااقل دنیایِ کوچکِ مرا

دستم به دامن‌ت

بگذار در دنیای تو
ماهگیری را تجربه کنم
و یا
حرکت ابرها را در دنیای تو
تماشا کنم
بگذار فریادها را بر زبان بیاورم
تا
نفسم برای همیشه بند آید
یا تلنگری باشد
برای تبرهایی که هیچ‌گاه فکر نمی‌کنند و
فقط می‌افکنند
امیدی را
دلی را
یک زندگی را.
آه...
نفسم بند آمد
بیا و دنیا را نگاه‌دار.

بی کفایت

از چشمم کسی اوفتاد

هزار تگّه شد

تگّه‌ها

پرسه می‌زنند

در هر خاطره، یکی

در هر خیابان، تگّه‌ای

مانده است چه کند

این بی دست و پای سیاه و سفید.

از تو بر من

از توست که بر من است

جوانه زده است در قلبم

نهالی

برگی

امید رسیدنی

به آب دیده‌ام...

از دوری توست

بس که در درون گریسته‌ام

من از تو به تو رسیده‌ام.

عاشقِ عزادار

گر به ای عاشق شد

موشی خندید

تله‌ها ر مزگشایی شده‌اند

روزگار است و مراد

خنده است و بازی

اما

قار و قور اعتراض

اعلام می‌دارد

شکمی در این میان ناراضی‌ست

برق می‌زند چشم‌ها

خشک می‌شود موشی

در انتهای سیمی دو فاز

فازِ عشق

و

فاز تظاهرات

در

جریان بارهای منفی شکمی گرسنه و عاصی

مرگ

خون

عشقی داغ

طعمِ موش

گربه‌ای با شکمِ عزادار.

دلدادۀ ساده

سری رفت
به بادِ ساده‌دلی
تنی بی‌سر ماند
با قدم‌هایی تصادفی
احتمال رسیدنش مجهول است
به خانۀ آرزوها
این بدنی که سر ندارد
دستی پایِ دلش را می‌کشد
می‌برد به کوچۀ ای
می‌بندد به دیوارهایش
خانۀ مادرِ باد آنجاست
خاطرها می‌خندند
صدای شکنجه می‌آید.

برای مادر عزیزم

هوایِ خواستنی

آتشِ زیرِ کُرسی با شیطنت
انگشتِ پایم را نیشگون می‌گیرد
چشمِ باز می‌کنم
بویِ ریحان می‌آید.
غروبِ زمستانیِ سرد
خانه‌ای که باغچه‌اش پُر از برف است.
چه فضای گرمی!
چه بوی خوبی!
یادم می‌آید
قبلِ اینکه بنخوابم
سرم روی سینهٔ مادر بود
وہ چه دل‌انگیز هوایی
که در این خانه پُر است.

هوایِ تو

تو می آیی

هوایی تازه می آوری

بر من می وزی

سلول های مغزم

اهلی می شوند.

«شازده کوچولو»یی شده ای

که پرسه می زنی در شعرهایم.

خاطرت باشد: مسئول گلی هستی

که به آب داده ای.

ساعتِ برنارد^۱

می‌پندارند

شعر می‌خوانم برای تو

نمی‌دانند

تو را خواندم و شعری سروده شد.

پلک که می‌زنی

چراغی روشن و خاموش می‌شود

و این

گویاترین علامت زندگی من است

که

تجربه می‌کنم توقف زمان را

با ساعتِ برناردی که به چشمان خود آویخته‌ای.

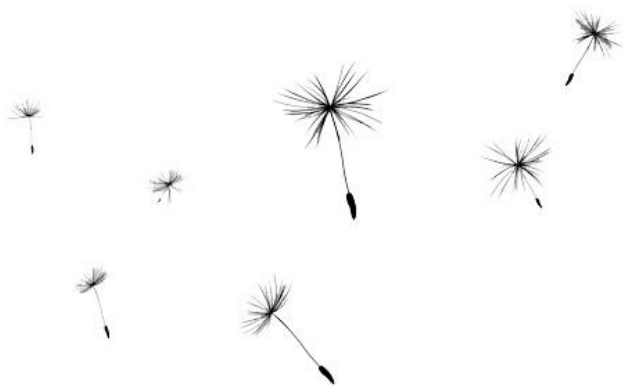
^۱ ساعتِ برنارد: نام یک سریال تلویزیونی بریتانیایی است. داستان دربارهٔ پسر بچه‌ای به نام برنارد است که می‌تواند با یک ساعت جیبیِ جادویی زمان را متوقف کند.

به برادر عزیزم

خواهرانه

داخلِ گویِ موزیکال می چرخد
پسرکی که آبی پوشیده
دست در دست دخترکِ پیرهنِ صورتی
با چتری یاسی رنگ.
هدیه‌ات آرامش بخش است
درست مثل حرف‌هایت
که لابه‌لای سکوت می‌زنی.
مثل نگاهت که
پاسخی ست
به فلسفه آمدن و رفتن.
راستی می‌دانی پشت این شعر
دخترکی تو را نگاه می‌کند
و تصمیمی کبرا می‌گیرد
تا هرگز ناراحت نباشد

بی‌گمان دخترک پیرهنِ صورتی
و پسرک آبی‌پوش خواهر و برادرند
درست مثل ما.



به یاد پدر

کوچ

وقتی داشتی از زمین دل می‌کندی
پلک‌هایت باز بود
اما چشم بستنی از زمین
و دل بستنی به آسمان
نگاهت همین حوالی ماند
سال و روز می‌گردد و
خاطر را
به جایی می‌برد
که نگاهت جامانده است.
پایان بهار بود
فروغ از نگاهت رفت
من ماندم با بهارانی
بی‌تاب نگاهت!

وفادار

آوازی کنار گذاشته‌ام برایت

با دهان بسته

در کوی و برزن می‌گردم

حدیثی از تو نیست

و من

خسته از تکرارِ سؤالِ «کجایی».

آن شب بی‌چتر زیر باران بودم

کسی به من گفت

آمدنِ عشق ناگهانی ست

آوازی از شوق در حنجره‌ام پیچید:

بوی تو از کوچه می‌آمد.

بلا تکلیف

درست آن وسط ایستاده‌ای

نیمهٔ راه

چهره‌ات نیم‌رخ است

به من بگو

می‌آیی یا برمی‌گردی؟

خواب سنگین

زمستان این بار
پربارتر از سال‌های دیگر
ضیافتی برپا کرده
اشراف‌زاده‌های خواب‌زده
سوار بر خرس‌های گران‌قیمت
جشن گرفته‌اند
پای می‌کوبند
روی همه چراغ‌های جنگل
ترانه بهار می‌خوانند
و زمستان
جنگل را زیر بهمنش دفن می‌کند
زمستان که می‌آید
قرص خواب نمی‌خورم دیگر.

هشدار

گذشته را بُریده‌ام

چسبانده‌ام روی بولتن خاطرات

در دفتری کاهی

جلوی چشم آینده

اعلام می‌دارم: پشیمانی نزدیک است

از خواب‌زدگیِ خود بکاهید.

نوستالژی

وقتی به نوستالژی دچار می شوی
چیزی تورا ورق می زند
باز می شود
صفحه ای که خاک می خورد
پاک می کنی
صفحه را از خاک.
دست می کشی
لحظه ای از حال.
این گونه بود که
به تناسخ ایمان آوردم
به زندگی دوباره خاطرات شیرینم
در رؤیایی که تازه متولد می شود.

عبور موقت

داغِ بوسه‌ات مُهرِ پیشانی ام شد
پلک‌هایم از ذوقِ هم‌آغوش شدند
اما

چه زود گرفت

نفسی که

«ها»ی وجود یخ‌زده‌ام شد.

من مُهرِ پیشانی شدم

و باطل شد

پیشانی نوشتی که

به آرامش ختم می‌شد.

خرید متفاوت

به ویتترین پر از لباس خیره می شوم

نفس نفس می زنند

پول های داخل جیبم

از ترس سپردن به جیب های دیگری

جیب هایی که ممکن است

بوی سیگار بدهند

یا

دستانی کثیف در خود جای داده باشند

جیب هایی که می خرند و می فروشند

گاهی سرخوشی در ازای معرفت.

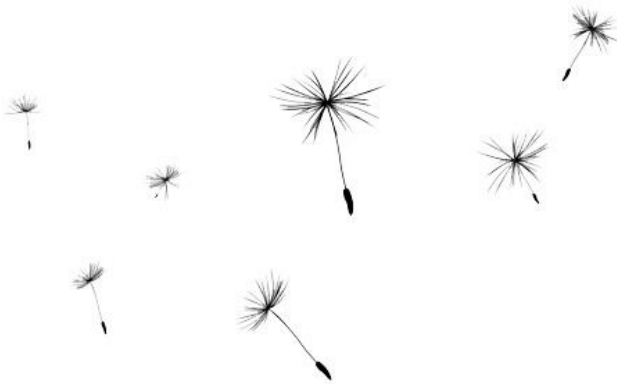
اما

حواس نگاهم به داخل مغازه است

به تجدید عهدش با نگاهی دیگر.

پول های بیچاره

نمی‌دانند
چیزی که من می‌خواهمش
با آن‌ها نمی‌شود خرید.
تا ابد کنجِ دلِ جیم می‌مانند!



من و تنهایی

تنهایی ام را پنهان می‌کنم
جایی در آن پشت‌ها
که دیواری سر برآورده
تا نشان دهم جای هیچ نگرانی‌ای نیست
اما

خواسته‌ی درونی ام این است
که کنار تنهایی ام باشم
تا آن زمان که تو پیدا می‌شوی.
آنگاه تنهایی قد علم می‌کند
مرا پنهان می‌کند.
زیر پایش می‌گذارد
و از دیوار بالا می‌آید
تا تو را بپاید.
پاهایم سرد می‌شوند

و

دستانم اندکی زیر صفر
نه به خاطر نگاه‌های گیرای تو
که

برفت سنگین است
آسمانِ من.

مجهول

بودن من

با تو

نامش را نمی‌دانم

نه آنجایم که تو هستی

و نه اینجا که من هستم

و نه جای دیگر.

نزدیکت نمی‌شوم

می‌خواهم تمام بودنت را

با جزئیات کامل

در این فاصله قاب کنم

و نگهش دارم

تصویری ابدی بسازم

از بودنی محض

از تو هم دور نمی‌شوم

تا گُمَت نکنم
تا «بودن»ی داشته باشم
تکرار می‌کنم
بودن من
با تو
نامش را نمی‌دانم.

دمِ آخر

عطر نفست را که شنیدم
ریه‌هایم عاشق شدند
تندتند می‌پرند از جا
برای دوباره‌های زودبه‌زود
ملاقات با
دَمی از تو
نفس می‌کشم در حضورت
ریه‌های عاشقم
تو را به درون می‌کشند
چه تلخ است آن زمان که می‌روی
دور می‌شوی
تندتند نفس می‌کشم
تا قرار برقرار شود.
آه از آن غروب

که
ناپدید شدی
نفسم قطع شد
ریه‌هایم یادگارِ حضورت
آخرین دم را
دیگر بازپس ندادند
داوینچیِ دیگری دست به کار شده:
«جسد بی جان»
نقاشیِ دمِ آخر.

پیروزی

از جنگ بازگشته‌ام

جنگ با زنی که

چشمانش از شوق برق می‌زد

و زبانش

مدام می‌چرخید.

به رگبار بسته بود

چهره خسته‌ای را

که از قلبش

جز قطعه ساعتی

باقی نمانده بود

از جنگی بی‌بُرد و باخت آمده‌ام

جنگ با خودم

با عکس‌هایی که در تاریک‌خانه ذهنم

یک‌به‌یک ظاهر شدند

و تصاویر

عصرهای منتظر را

به دیدن پُرتراهی از عشق

به ابدیت انتظار پیوند دادند

جنگ جنگ تا پیروزی

چه اهمیتی دارد

وقتی

زمین به سربازان اهمیتی نمی دهد

و آن قدر می چرخد

که جای میدان جنگ را عوض کند

این گاه

من وزنی که

از آغاز سال نو آمده است

میان زمین و آسمان

به هم سلام می دهیم.

در حاشیه

بعضی‌ها با مقدمه می‌آیند

و بی مقدمه می‌روند

آمدنشان را نباید قصه شب کرد

بودنشان را نباید از بر کرد

بگذاریم بمانند

در حاشیه یادداشت‌های روزانه.

زندگی

«پنجره، فکر، هوا، عشق،...»

در پستوی ذهن

چون تصویری به جامانده‌اند

فکرها پنجره‌ها را بسته‌اند

هوا

«بس ناجوانمردانه سرد است»

و عشق

در دورترین آبادی می‌ماند.

آدمی

در گرداب این وهم دست‌وپا می‌زند:

که دنیا تا ابد مال من است!

نامش را زندگی می‌گذارد

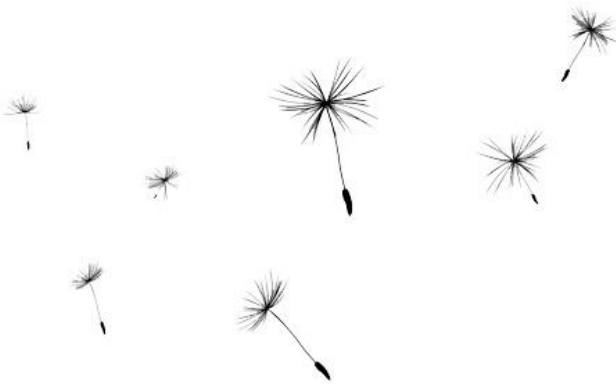
و چشم می‌بندد

بر بهشتی که

در اعماق وجودش نهفته است.

هیئات!

خوشبختی آنجاست.



دل تنگ

دلَم تنگ می شود گاهی

برای تمام چیزهایی که هرگز نداشته‌ام

و البته

برای داشته‌هایی که نمی‌توانم دوستشان بدارم

دلَم تنگ می شود

برای دل‌تنگی‌های روزهایی که

به لحظه‌شماری گذشت

و برای خودم

که کنار ایستاده‌ام

دلَم تنگ می شود، اما

به روی خودم نمی‌آورم

تماشا می‌کنم که چگونه

ثانیه‌ها از کنار هم می‌گذرند

و توجه نمی‌کنند که شاید

ساعتی دل داده است به لحظه‌ای
می‌دانستی ساعت‌ها چقدر تنه‌ایند
و زمان همدم باوفایی نیست؟
از روی ساعت‌ها می‌گذرد
و بر نمی‌گردد
دلم تنگ‌تر می‌شود
برای تمام زمان‌هایی که گذشته است
و نگاهم دست نوازشی می‌کشد
بر سر عددی که به خدمت ایستاده است
ساعتی نزدیک به سحر
نشان لحظه‌ای که شناختمت.

گمان

نهیب می‌زند احساسم:
او جای تو را گرفته است
اخم می‌کنم در دلم
تصمیم می‌گیرم جایم را عوض کنم
فرار می‌کنم
از آنجا دور می‌شوم
گوشه‌ای می‌نشینم
و تا دلت بخواهد دلم می‌شکند
دلیل می‌تراشم و نتیجه می‌گیرم
جای مرا گرفته است
کسی، چیزی
که حضورم را با تیر می‌زند
من پناه گرفته‌ام پشت دیوار خلوتم
و فکر می‌کنم که چقدر جا از دست داده‌ام
چشم می‌بندم

و آرنجم تکیه‌گاه پیشانی‌ای‌ست
که بر کف دستم افتاده
ساعاتی به سکوت می‌گذرد
بیگ‌بَنگی در درونم اتفاق می‌افتد
جهانی نو در چشمانم آغاز می‌شود
سرم را بیرون می‌آورم
و کمی بعد همان‌جایی‌ام که
پُر است از نبودنم
می‌بینی
به همین سادگی
در خلوتم از دست می‌دهم
و دوباره به دستش می‌آورم:
جایم را می‌گویم
آنجا که باید باشم
و گاهی عمداً گمش می‌کنم
تا لذتِ یافتن برایم تکرار شود
شیخِ احساسم گاهی بسیار روشن‌بین می‌شود:
باور کن
او جای تو را گرفته است.

پشتِ سر

پشتِ سرِ من بایست
تا هر وقت بخوام
هزاران کسره بگذارم پشت نامت.
مضافِ زندگی من شو
گرچه
مُضاف‌ها مظلوم‌اند
و البته بسیار مهم
به مالکیت درمی‌آیند
اختصاص می‌یابند و
می‌مانند
آری فقط می‌خواهم بمانی.
می‌خواهم زبانِ زندگی عادت کند
به وجود مُضاف‌هایی که
زندگی بخش هستند:
امیدِ زندگی.

رؤیا

بعد از ظهر یک روز کاری
منم و بالشی زیر سر
گرمایی که از بخاری بیرون می آید
به من می چسبد و چشمانم را می بندد
چشم که باز می کنم
شب است و من درجایی دیگرم
نمی دانم وهم است یا واقعیت
که با رختخوابم
به سوی تو
از روی ابر
با قاصدک پر می کشم.
شیرین است
آن لحظه که با توام
راحت از این سایه
و این تنم.

روزنه

قاب عکس قشنگی می شود

پنجره اتاق

وقتی ابرها برای لحظه‌ای پشتِ آن می ایستند

به هم نزدیک می شوند

و کسی نمی داند چه در گوش هم زمزمه می کنند

که ناگه درهم تنیده می شوند

اما هنوز می جنبند

و انگار همدیگر را تاب نمی آورند

که کش می آیند

قوس می یابند

و از هم جدا می شوند:

ابراهیمی نو و دور از هم.

نگاهم به پرواز درمی آید

در صفحه خالی آسمان

قابِ عکسِ قشنگِ اتاق.

خنده زرد

کاش زیر سنگ

ولی مشتاق بودی

می جُستم تا پیدایت کنم

اما تو جلوی چشمان منی

بی اعتنا می خندی

آن گونه که آفتاب بر کویر

خنده‌هایی زرد یعنی

دلم به مهر تو رنگ باخته؛

اما بگذار نبینمت

می گذری و رد پای نمی ماند

می روی و نمی روی.

نگاهبان

درخشش چشمانت

مرا بر آن داشت

که شب‌های مهتابیِ تنهایی‌ام را

دو دستی تقدیم آفتاب کنم

غافل از آنکه روزها

مهتاب خرید و فروش می‌کنی.

نگاه تو از آن من

و شب‌های روشنم از آن تو

تقدیر ما این است:

بده بستان

که شب را به ره بسپاریم

تا روز را فراخوانیم

و نگران باشیم

که مبدا زمین از حرکت بازایستد

چه تنهاست دخترکی که
می خواهد از زمین برود
ماه را میان مشت پُر آبش نگه می دارد.

